

انسان می خواهد چیزی بیابد که هیچگاه آلت اونشود

معرفتی که من از انسانی دیگر می جویم تا آلتی برای رسیدن به هدفی برای من باشد، معرفتی است که مرانیز به عنوان آلت، برای رسیدن به هدف دیگری تحت اختیار دیگری میگذارد. هر معرفتی که آلت برای هدف است، همیشه این خطر را دارد. من از معرفت، آلتی که فقط به درد خودم بخورد نمی سازم، بلکه آلتی برای همه می سازم و یا بعبارت بهتر، آلتی است برای آنانیکه آنها بهتر و ورزیده تر بکار می برند. چه بسا از کاشفین معرفت که خود از کاربرد معرفت خود به عنوان آلت، ورزیدگی و توانایی ندارند و خطر معرفتی را که یافته اند درک می کنند، و درصدد آنند که معرفتی در دسترس دیگران بگذارند که آلت برای کسی نباشد و نتوانند با آن کسی را آلت خود سازند.

ولی انسان، از هر چیزی می تواند آلت برای خود بسازد و از معرفت برای خود نیز می تواند آلت برای خود بسازد و به همین علت است که هیچ هدفی و ارزشی نیست که با همه علو و تقدیش نتوان از آن آلت ساخت.

از اینرو همانقدر خدا آلت انسان می شود که خود انسان یاهر هدف مقدس دیگری. انسان وقتی شروع به ساختن آلت کرد، متوجه این خطر شد و خواست تا چیزهایی باشند که آلت ناشدنی باشند. برای آنکه چیزهایی آلت نشوند، آنها را مقدس ساخت. هر چه مقدس شد، بخودی خود بایستی آلت ناشدنی باشد؛ ولی هیچ چیزی نیست که قابل تبدیل به آلت نباشد. فقط انسان بایستی اراده بکند که فلان چیز را علیرغم آنکه میتواند آتش بشود، آتش نکند. انسان با مقدس ساختن، آگاهانه چیزی را آلت ناشدنی می ساخت ولی ناخود آگاهانه آنرا آلت خود می ساخت.

انسانی که آلت می سازد، خدایش را نیز آلت خودش می سازد

انسان همانطور که چیزها را آلت خود ساخت، خود و خدای خود را نیز (اهداف و ایده آلهای خود را) آلت خود ساخت. انسان، از همه چیز می تواند آلت بسازد. بالاخره انسان، خود را وسیله برای خود ساخت و انسان خود را وسیله برای جامعه و حکومت ساخت. ولی همانطور که می توانست خود را وسیله برای جامعه یا حکومت بسازد درصدد آن شد که جامعه و حکومت را وسیله برای خود بسازد. انسانی که خود را آلت برای خدایش می سازد و به آن افتخار می کند، درحقیقت نیز می تواند خدایش را آلت خودش بسازد. و چه بسا خدایانی که با زبان و دل انسان مورد تقدیس و تجلیل او قرار می گیرند

و برترین هدف محسوب می شوند، نمی دانند که آلت همان انسان قرار گرفته اند. ایمان به خدا یا هدف یا بشریت یا طبقه یا ملت مانع از آن نمی شود که انسان آنها را آلت خود بسازد. انسان نمی تواند چیزی را آلت خود نسازد.

عاشق، مالک معشوقه نمی شود

عشق ورزی مابه یک چیز (به یک معشوقه، به یک ایده آل، به یک خدا) سبب می شود که ما سراسر قوای خود را صرف او کنیم. هر چه می توانیم برای او بکنیم. ولی این انحصار و صرف همه قوا برای او، ایجاد حق مالکیت آن چیز را نمی کند. با عشق ورزی ما، معشوقه مال ما نمی شود. با عشق به خدا، خدا یا ایده آل ما، مال ما نمی شود. ولی با عشق ورزی، ما مال او شده ایم. سراسر ما در تصرف او درآمده است. مالکیت او را ما ایجاد حق مقابل را نمی کند. عشق مابه او، ما را مالک او نمی سازد بلکه او را مالک ما می سازد. در عشق ورزی دو نفر به همدیگر، هر یکی به عنوان معشوقه و به نسبت عشقی که دیگری به او می ورزد، مالک دیگر می شود، ولی به عنوان عاشق، دیگری به او تعلق ندارد.

عشق به یک چیز و لا قیدی یا کینه نسبت به سایر چیزها

عشق ورزی به یک چیز، سبب ظلم به چیزهای دیگری می شود. چون عاشق، همه قوای خود را صرف آن چیز می کند و به آن چیز می گمارد و سایر چیزها از توجه قوای او بخودشان محروم و بی نصیب می مانند. دل بستگی انحصاری به هر ایده آلی، یک نوع ناعادالتی با خود می آورد. کسی که دوستی اش را به یک چیز محصور می سازد، یا نسبت به همه چیزهای دیگر لا قید و بی تفاوت میماند یا نسبت به همه چیزهای دیگر کینه می ورزد. چون با کینه ورزیدن به سایر چیزها، می تواند بر عشقش به آن یک چیز بیافزاید. برای برترین عشق به یک چیز، بایستی پست ترین کینه و نفرت را نسبت به سایر چیزها داشت. ایده آلهای ما، عادل نیستند. هر ایده آلی در ما، احساس عدالت را در ما ریشه کن می سازد، حتی ایده آل عدالت را ریشه کن می سازد.

از حسد می خواهد دیگری را عقیم بسازد

برای کاهش حسد دیگران، یا بایستی اعمال خود را پنهان ساخت یا خود را. وقتی اعمال

ما سبب حسد می شود بایستی خود را کوچک و متواضع ساخت. چون حسد به اعمال بفوریت انتقال به شخص می یابد. حسد به عمل، تبدیل به حسد به شخص می شود. یک خود کوچک و یا یک خود خالی شده، بایستی اعمال بزرگ پدید آورد تا حسود برای حسدش تسلیتی بیابد. راه دیگر برای گریز از حسد آنست که انسان اعمال مهمش را به دیگر (به خدا یا سرنوشت) و یا بالاخره به استعداد، به ناخودآگاهش نسبت بدهد. این عمل، عمل اونیست. او نیست که چنین عملی را می تواند از خودش به وجود بیاورد و از پاداش و تحسین این عمل، افتخار نصیب اونمی شود بلکه نصیب خدا و یا استعداد خدا داده یا طبیعت داده او می شود.

تا بحال حسد، حق وجود و ابراز و استبداد در جامعه داشته است. ما بایستی قدرت تحمل حسد را در خود بیروانیم و حق وجود و ابراز حسد ورزی را از دیگران بگیریم. چرا ما خود را و اعمال خود را کوچک سازیم تا حسود، ترضیه و تسلی یابد. خود و اعمال خود را نبایستی کوچک ساخت، تا هر انسانی یاد بگیرد که از حسدش بسوزد و بگذارد تا فرا گیرد که چگونه می تواند آنرا مهار کند، و چگونه می تواند از حسد خود، متحرکی برای خلاقیت عملی خود بسازد. حسد برای آنست که جلو خلاقیت دیگری را بگیرد و همانند خود عقیم سازد. پس با خلاقیت خود و ابراز خلاقیت خود، بایستی تلاش حسود را باز پس زد تا حسدش در خودش منعکس شود، تا بالاخره حسدش بجای عقیم ساختن دیگری، بفکر خلاق ساختن خود بیفتد. حسد همانقدر که می تواند دیگری را عقیم سازد یا از خلاقیت بازدارد، می تواند خود را به خلاقیت برانگیزاند.

ضعیف، همیشه قدرت دارد

انسانی که خود را حقیر می سازد، خدایا عظیم می سازد. انسان، قدرت حقیر ساختن و عظیم ساختن دارد. حتی حقیر ساختن خودش، نشانه قدرت اوست و حتی عظیم ساختن خداوند، نشانه قدرت اوست. قدرت او فقط در عظیم ساختن، نمودار نمی گردد، بلکه در حقیر ساختن نیز بهمان اندازه نمودار می گردد. انسانی که خود را حقیر می سازد به همان اندازه قدرت دارد که انسانی که خدایا عظیم می سازد. انسانی که خود را حقیر می ساخته است، حقیر نیست. انسان را نمی توانند حقیر و ضعیف و محکوم (مطیع) بسازند، بلکه انسان را بایستی به آن وادارند که خود با رغبت و میل خودش، خود را حقیر و ضعیف و محکوم (مطیع) بسازد. بایستی از قدرت خود انسان برای ضعیف ساختن خودش و حقیر ساختن خودش و محکوم (مطیع) ساختن خودش استفاده برد. اینست که در ضعیف ساختن خودش، در حقیر ساختن خودش و در محکوم ساختن خودش، بر قدرتش افزوده شده است. ولو آنکه آگاه بود این

قدرتش را از او گرفته اند.

انسان ضعیف، بوسیله خودش ضعیف ساخته شده است. انسان محکوم و مطیع بوسیله خودش محکوم و مطیع ساخته شده است. از اینرو قدرت خود را از دست نداده است. خدای عظیم بوسیله انسان، عظیم ساخته شده است. حکومت عظیم و حاکم عظیم و رهبر عظیم و امام عظیم، بوسیله انسان عظیم ساخته شده اند. انسان ضعیف، بایستی همیشه خود را ضعیف بسازد تا ضعیف بماند و گرنه روزیکه از ضعیف ساختن خود، دست بکشد، همه مقتدرین و خدایان، قدرت و سلطه و حکومت خود را از دست می دهند. فقط بایستی به انسان نشان داد که ضعف او هم در دست خود اوست. اوست که خود را ضعیف ساخته است و چون خود را میتواند ضعیف بسازد، همیشه قدرت دارد.

خود را دوست می داریم

هیچ کسی نمی تواند دیگری را دوست بدارد بدون آنکه در آغاز خودش را دوست بدارد. همه دوستی ها از خود دوستی شروع می شود. خود دوستی، سرچشمه همه دوستی هاست و وقتی هر کس خودش را دوست داشت (همانطور که خودش هست و همانطور که خودش می خواهد باشد) دیگری را نیز به عنوان یک خود دوست خواهد داشت. به او حق خواهد داد که خود باشد و خودش را دوست بدارد. منع از خود دوستی و یا ندانستن شیوه خود دوستی و بالاخره تحقیر خود و نفرت از خود، سبب پیدایش خود پرستی و خود خواهی میشود. عرفان با خدائی که عشق به خود می ورزید، خلاقیت را شروع می کرد. عشق خدائی در خلاقیتش در انسانها متجلی میشد و عشق انسان به خود می شد. کسی که خودش را دوست ندارد، خدایش و ایده آتش و هدفش را دوست نخواهد داشت.

تفاوت خواستن منفعت برای خود و عشق ورزی به خود

خواستن منفعت خود ما برای آنست که چیزی را در دنیای بسته خود قرار دهیم. منفعت برای خواستن منفعت خود ما برای آنست که چیزی را که در دنیای بسته خود قرار دهد. منفعت برای خود خواستن، از خود خواستن، ملک خود ساختن است. خود در داشتن (مالک و متصرف شدن)، سر بسته می شود. اما دوستی خود لبریز شدن دوستی از خود است. لبریز شدن ثروت خود از خود است. دوستی خود (عشق به خود) خود گشودگی است. خود، در عشق، از هم گشوده می شود. خلاقیت همان فرور یختن و از خود فرور یختن است. بسیاری از گشودن خود، لذت می برند ولی از آن می ترسند و بسیاری از بستن خود و دنیای خود، نفرت دارند ولی در خود بسته و دنیای بسته مطمئن هستند.

آنچه انسان می کند، هست

برای آنکه ثروت، چنگی به دل انسان نزند بایستی اندیشه او را تغییر داد. وقتی او بیندیشد که انسان آنچه می کند، هست و منکر آن بشود که انسان آنچه دارد، هست، ثروت و مالکیت شکل دیگری بخود می گیرد و ارزش دیگری پیدا می کند. با ایمان به چنین اندیشه ای، فقط ثروت و مالکیتی برای او ارزش خواهد داشت که نماد آنچه او کرده است باشد. داشته های او فقط نمایش کرده های او (= اعمال او + افکار او + کار او) هستند. داشته هایی که نمایش عمل او نیستند، ایجاب تنگی وجود برای خود او می کنند. هرکس احساس گشایش وجود خود را دارد، وقتی چیزی را داشته باشد که نمایش یا نتیجه عمل و کسار فکر او است. ولی وقتی اندیشه انسان آنچه دارد، هست، اصل اولیه اجتماع شد، از ارزش عمل و کار و خلاقیت (اگر نابود ساخته نشود) بکلی می کاهد. آنوقت مردم به هر وسیله ای ولو غیر قانونی و غیر اخلاقی و غیر انسانی دست می زنند چون می خواهند به ثروت و مالکیت برسند. در گذشته انسان آنچه ایمان داشت، بود یا آنکه آنچه انسان داشت، بود. اصل اولیه دنیای ما اینست که انسان آنچه میکند، هست. از اینرو رابطه او با مالکیت و ثروت، عوض می شود. از اینرو هر فردی در اجتماع بایستی چیزی بشود که خود می کند. قدرت هرکسی بایستی فقط و فقط از اعمال و کارها و افکاری که خود او کرده است سرچشمه بگیرد. قدرت و مالکیت، دیگر ارثی و نصی نیست. سرچشمه قدرت و مالکیت، هر فردی به خودی خودش می باشد.

همسایه همسایه

مسائلی را که ما با همسایه مان داریم، همسایه دیگر نیز با او دارد. از اینروست که ما با همسایه همسایه خود همیشه مسائل مشترک داریم و حل مسائل مشترک ما را بیشتر بهم نزدیک ترمی سازد تا به همسایه اولی.

اندیشیدن حزبی ما

کسیکه حزبی می اندیشد، هنوز شروع به اندیشیدن نکرده است. اندیشیدن، طرفداری از حزبی یا گروهی یا طبقه ای یا امنشی یا ملتی کردن نیست. طرفداری از یک طرف، احساسات محبت را برمی انگیزد و از طرف دیگر کینه و نفرت و انتقام جویی را می افزاید. طرفداری، ما را مبارز بهتری می سازد نه اندیشنده بهتر. میان محبت شدید و نفرت شدید نمی توان اندیشید.

یک طبقه و چندین حزب

یک حزب نביاستی خود را تنها طرفدار و تنها بلندگوی منافع یک طبقه یا گروه اجتماعی بداند. طبقه ای که تنها بایک حزب خود را عینیت می دهد، آزادی خود را از دست می دهد. هر طبقه ای منافع مختلف دارد و این منافع مختلف ارزشهای مختلف نسبت به هم دارند. هر حزبی می تواند طبق ترتیب اهمیتی که به همان ارزشهای واحد یک طبقه می دهد، به طور دیگری از همان طبقه طرفداری کند. دعوی انحصاری دفاع و پشتیبانی از منافع یک طبقه، منحصر ساختن تمرکز قدرت یک طبقه در یک حزب است. هر حزبی می تواند فقط و فقط جدول ثابتی از طبقه بندی ارزشها و منافع یک طبقه تهیه کند ولی منافع ارزشهای یک طبقه را بطور مختلف نمی توان طبقه بندی کرد. تقلیل یک طبقه اجتماعی به یک حزب، بنیاد استبداد و ورزیدن حزب به آن طبقه است.

ستودن، ایجاد حق می کند

کسیکه یک فکری را می ستاید، می پندارد که با این ستودن، حق نزدیکی بیشتر به آن فکر و حق مالکیت آن فکر را یافته است. ولی ستودن همیشه نشان فاصله داشتن است. ما وقتی، کسی یا چیزی را می ستاییم که از آن فاصله داریم. احترام، همیشه در فاصله ممکن است. از اینرو کسانی که یک فکری را عقیده می ستایند، از آن فکر و عقیده دورند. با ستودن یک فکر یا عقیده، می خواهند حق درک بیشتر آن فکر و حق تفسیر انحصاری آن فکر یا عقیده را پیدا کنند. ستایش یک عقیده یا فلسفه و... حق هایی به انسان سناینده میدهد که درناستودن ندارد. ما هر کسی را که می ستاییم می خواهیم براو حق پیدا کنیم.

عملی که دیگر متعلق به من نیست

ما در اثر عمل اشتباهی که می کنیم، بیدار می شویم و خود را و تفکر خود را تغییر می دهیم، ولی آن عمل اشتباه گذشته ما به ما، که دیگر از آن عمل اشتباه خود متنفریم و دیگر خود را با آن عینیت نمیدهیم، باز میگردند و به ما پاداش میدهند. عکس العمل های عملی که دیگر ما احساس تعلق به آن نداریم، ما را شکنجه میدهد. برای جامعه، همه عملهایی که مادر سراسر عمر می کنیم، بطور یکنواخت و بیک اندازه تعلق به ما دارند. مالکیت اعمال، اجباریست. کسیکه، در موقعی، عملی کرده است، آن عمل چه بعداً خود آن را بپذیرد یا نپذیرد، مال او خواهد ماند

و به هیچوجه نمی تواند خود را از عمل گذشته خود جدا سازد. انسان میتواند اعمال خود را نیز ترک کند و مالکیتش را از خود سلب سازد. اعمالی که خود کنونی من دیگر بخود متعلق نمی داند، و دیگر امکان تکرار آن اعمال را ندارد، حق ندارد مرا پاداش بدهند.

کسی محترم است که دوراها است

کسی که احترام را همیشه با دوری ملازم هم می پنداشته با نزدیک شدن، همیشه بی احترامی و تحقیر خواهد کرد. چنین فردی در عشق و دوستی که فقط در نزدیک شدن میسر می گردد، احترام خود را از دست می دهد و بجای آن تحقیر می نشیند. عادت به احترام در دوری، امکان صمیمیت را از بین می برد. او به کسی که در روز برایش محترم بوده است، موقعی نزدیک می شود که او را حقیر سازد. برای او، همه کسانی که نزدیک به او هستند، حقیرند. در اطراف یک مرد حقیر فقط حقیرهای دیگر می توانند باشند. همسایه حقارت فقط حقارت است. احترام کردن، او را حقیر ساخته است. او فقط با حقیرهای دیگر می تواند زندگی کند و همسایه باشد. بزرگان و بزرگی همیشه بایستی دور از او باشند. به همین علت نیز همه بزرگیها و نیرومندیهای خود را از خود دور می سازد و فقط با آنچه در خودش حقیر است، زندگی می کند. فقط آنچه را از خودش حقیرتر است می تواند تحمل کند. خود عالی اش، را نمی تواند تحمل کند و نمی تواند باور کند که از اوست.

هیچ کسی در اجتماع نبایستی تنها درد ببرد

تا موقعی که فرد می تواند خود، درد خود را بکشد (وازنیزهای خود، درد ببرد)، با دیگری همکاری نمی کند. وقتی که کسی درد خود را از آن خود می داند، و تنها خود را مسئول تحمل آن، یا غلبه بر آن، یا رفع آن می داند، نیازهای او در حالت فشار شدید، او را به همکاری با دیگران، برای تحمل آن درد یا غلبه بر آن درد نمی کشاند.

این است که نیازهای مشابه یا واحد (یک نیاز فراگیر اجتماعی) ولو به فرد فرد مردم فشار بیاورد، سبب اقدام مشترک نمی گردد. و معمولا حکومتها و حکام و رهبران و مقتدرین همیشه در پی روشهایی بوده هستند که، افراد خود به تنهایی و انفرادی این نیازهای فراگیر و واحد اجتماعی را تحمل کنند، و خود به تنهایی از آن درد ببرند، و راه رفع تنهایی آن را پیدا کنند. و بهمین علت در چنین موقعیتی، زرنگی و زیرکی و حيله گری و فساد مالی رشد می کند، درحین که همزمان با این جریان، مردانی پیدا می شوند که مرد دردند و نه تنها دردهای خود را

به تنهایی تحمل می کنند بلکه می توانند بجای همه بشریت درژد ببرند. دردی که میان دو انسان پل می زند یک تجربه فردی می شود و به درون سربسته افراد می خزد. درد فاقد نقش اجتماعی اش می شود. فرد، مرد درد می شود. درد، ملک شخصی و بالاخره فردی می شود. دردی که «ملک اجتماعی» بود، تقلیل به «مالکیت فردی» داده می شود و درست درتصوف درد، نقش همبسته سازی اجتماعی اش را از دست داد و وظیفه قهرمانی و ممتاز یک فرد شد. با قهرمانی ساختن تحمل درد، درد، لذت بخش می شود. تمتع از درد بجائی می رسد که همه درد دنیا و بشریت را بطور انحصاری برای خودش میخواهد. درد به همدردی و بالاخره «هم بودی» نمی کشد. درد، بود را تبدیل به همبود می کند.

همکاری اجتماعی، با همدردی شروع می شود. انسان می خواهد که دیگری در درد او با او شریک باشد، وهمچنین میل قوی برای احساس درد دیگری و شرکت با دیگری در تحمل آن درد و رفع آن درد دارد. انسان نمی خواهد و نمی تواند درد خود را خود به تنهایی بکشد. ازاین رو وقتی درد می کشد، بلافاصله درد خود را نشان می دهد، و حتی پیش از آن می نماید که درد دارد، چون با جلب همدردی وانگیختن احساس همدردی در دیگری، موجب همکاری دیگری باخود می شود، یا آنکه خود را به همکاری با دیگری برمی انگیزد، و در احساس همدردی شدید، بلافاصله از دامنه منفعت جوئی که سائقه حاکم بر انسان در حالات عادیست، میگذرد. تا نیازهای واحد اجتماعی را هرکسی فقط به شکل نیاز فردی درک می کند، و ازاین نیازهای فشار آور فقط بطور فردی درد می برد، و خود را به تنهایی مسئول و موظف برای حل و رفع این درد می داند، او منفعت جواست و منفعت جوئی، بزرگترین سائقه اواست که بر همه سوانق دیگرش فرمانروائی می کند. تنها درد بردن انسان را منفعت جو و منفعت پرست می سازد. وقتی کسی بداند و پیش بینی کند که در وقت شدت نیاز، و نیازی که هستی او را به خطر می اندازد، تنها خودش موظف به درد بردن خواهد بود، منفعت جو و خودخواه می شود. منفعت جوئی تا موقعی بزرگترین سائقه حکمفرمای ما می ماند که پیش بینی کنیم که در نیاز شدید و مهلک، بار درد بر دوش خود ما خواهد ماند.

ازاین رو منفعت جوئی مشابه همه افراد، سبب همکاری واقعی آنها باهم نمی شود. حتی کار باهم کردن، و کار برای هم دیگر کردن، و کار برای رفع نیاز مشابه هم دیگر کردن، در ما ایجاد حس همکاری نمی کند. کار باهم، کار هر یک برای خود است و بالطبع کار برضد همست و نه همکاری. تا جائیکه هر کسی در کار کردن، منفعت فردی خود را به تنهایی می جوید، نمی تواند با دیگری همکاری واقعی بکند. بایستی حس همدردی از آستانه منفعت جوئی بگذرد، تا انگیزه همکاری پدید آید. در مواقع بحران بایستی منفعت جوئی تابع اصل همدردی بشود.

بایستی هرکسی در اجتماع مطمئن باشد که وقتی نیازهای او دردناک شد و از آستانه قدرت تحمل فردی گذشت (و شروع به صدمه زدن به شخصیتش و ازمه گشائی شخصیتش کرد) دیگران و اجتماع همدرد او و طبعاً همکار او خواهند بود. از این اطمینانست که سائقه منفعت جوئی هرکسی در اجتماع، حد و اندازه پیدا می کند و برای ایجاد امنیت شخصی و فردی خود، دست به نیرنگ و زیرکی و زرنگی و فساد نمی زند. و جانی که شدت نیاز دیگری یا گروه دیگر، از حد تحمل فردی یا گروهی می گذرد و لطمه به گسترش شخصیتش می زند، او منفعت جوئیش را به کنار می گذارد و یا بر آن غلبه می کند.

اجتماعی زیستن، ایمان به اینست که هرکسی درد خود را تنها نخواهد کشید. در دروازه جامعه با او شریک خواهد بود. این اصل بایستی در همه قوانین اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی پیاده شود. جامعه، شریک درد برای تحمل درد افراد و گروهها و برای غلبه بر آن دردها و یا رفع آن دردهاست. حکومتی که عینیت با جامعه دارد، تحقق دهنده این اصل همدردی اجتماعی به شکل سازمانیست. همدردی در گذشته، یک اصل فردی اخلاقی بود. از این بعد جامعه بطور سازمانی، متعهد تحقق این اصل همدردی و شراکت در درد اعضایش می شود، بدون اینکه تعهد اختیاری اخلاقی افراد را به همدردی، منافی سازد. بنابراین همدردی، از این بعد یک اصل اخلاقی انفرادی نیست و فقط از لحاظ اخلاقی و دینی از فرد تقاضا نمی شود که اگر خواست، همدردی بکند، بلکه یک اصل اجتماعی می شود. همدردی این نیست که من، به عنوان یک فرد (ولو فرد ممتاز با وجدان اخلاقی عالی می خواهم و می توانم دردهای افراد دیگر را بردوش خود بگذارم و تحمل کنم و از دوش آنها یا چند نفری از آنها بردارم که طبعاً این وظیفه نمی تواند شامل همه درد کشندگان در اجتماع بشود).

این همدردی، عمل محدود فردی یکطرفه و اختیاری می ماند و هیچگاه یک عمل مشترک اجتماعی نمی گردد، تا هرکسی از لحاظ اخلاقی یا دینی خود را بطور فردی، مسئول همدردی می داند، همدردی یک اصل اخلاقیست و فرد مسئول آن است. ولی همدردی به عنوان نقش جوهری و اساسی جامعه در تمایزش یک تکلیف اجتماعیست. همه افراد در سازمان سیاسی که به خود داده اند (در حکومت) بطور مشترک، دودردی که یک نفر از اعضای جامعه دارد، با او شریکند. حکومت، حکومت اجتماعی می شود. حکومت، تعهد اخلاقی نامرتب و اختیاری افراد را که همه افراد درد کشنده بطور عادلانه از آن منتفع نمی شوند، به عنوان یک اصل بنیادی خود می پذیرد و از این بعد افراد در اجتماع می توانند به عنوان حق خود، تقاضای این همدردی و شراکت در درد خود را از حکومت بکنند. در حالیکه همدردی یک فرد به من، هیچگاه حق ادعا و تقاضای حتمی همدردی او را به من نمی کند. من نمی توانم به عنوان حق، شراکت او را در درد خودم بطلبم ولی از حکومت اجتماعی می توانم این شراکت را به عنوان حق خودم خواستار بشوم. من به شراکت حکومت در رفع درد خودم، حق دارم و می توانم

این حق را بگیریم. دیگر گداوارانه منتظر ترحم و همدردی اختیاری و دلبخواه دیگران نیستیم که شاید طبق تلون مزاجش یا شناسائی موقعیت من و حفظ حیثیت من بکند یا نکند. وجه بسا که این همدردیهای اخلاقی فردی، لطمه به شخصیت من می زند. ازاین بعد همه افراد دراجتماع بطور مشترک بوسیله وحدت سازمانی سیاسی که به خود داده (درحکومت)، دردردی که یک نفر یا یک گروه دارد، با او شریکند و هرفردی که دراجتماع زیست میکند موظف به مشارکت دراین اقدام اجتماعیست. درآمدش و مالکیتش در جامعه، تابع وظیفه حکومت برای تحقق این همدردی و شرکت در همدردی اجتماعیست. فرد در جامعه، فقط به منظور تامین منفعت و رفاه و خیر خود، زنده نیست و کار نمی کند، بلکه همچنین برای مشارکت در همدردیهای اجتماعی زندگی می کند. هر فردی در جامعه اطمینان و ایمان دارد که وقتی درد داشته باشد، هیچگاه خود، درد خود را تنها نخواهد کشید.

قانونی ساختن (پیاپی کردن در قوانین) این اصل، محکم ساختن بنیاد همبستگی اجتماعیست. جامعه در قوانین، خود را مکلف می سازد که در تحمل و در رفع درد، شریک درد هرکسی باشد. آنچه وظیفه انفرادی اخلاقی بود، تبدیل به اصل حکومت اجتماعی میشود و شکل حق به خود می گیرد و سرچشمه حقانیت حکومت و سیاست می گردد. این تعهد سیاسی حکومتی است که افراد را در جامعه به هم می بندد و روحیه همکاری را پدید می آورد و ازاین بعد هرکسی تنها برای خودش کار نمی کند. منفعت جوئی فردی با چنین اطمینانی از تعهد قانونی حکومتی در مقابل خود، حدی پیدا می کند و درآمد و مالکیت، تابع اصل همدردی اجتماعی می شود. همدردی انسانی او در جامعه، علیرغم منفعت جوئی فردی اش برمیخیزد و آنرا ترمز می کند. سائقه منفعت جوئی فردی، با سائقه همدردی اجتماعی، تعادل پیدا می کند. ازاین رو است که نباید گذاشت که فرد، خود را در رفع نیازها و دردهایش تنها بداند. هیچکسی در اجتماع ناپستی تنها درد ببرد. جامعه، نه می گذارد هرکسی با درد خودش بسازد، و نه همدردی با درد افرادش را به عهده وظیفه اخلاقی افراد او میگذارد، که طبق دلخواهشان اگر بخواهند بکنند و اگر نخواهند نکنند (چون همدردی به عنوان وظیفه اخلاقی و دینی فردی، کسی را مجبور به همدردی و یا همکاری نمی سازد. بلکه همدردی به عنوان وظیفه اخلاقی و دینی فردی، کسی را مجبور به همدردی و یا همکاری نمی سازد. بلکه همدردی در اخلاق و دین، اختیاریست و این اصل اخلاقی تا جائیکه در عالم اخلاق می ماند، مسائل اجتماعی را حل نمی کند). در حالیکه جامعه همدردی را یک وظیفه اختیاری اخلاقی خود نمی داند، بلکه یک تکلیف حتمی و جدا ناپذیر از خود می داند.

افراد در مقابل هم، به طور اخلاقی وظیفه همدردی دارند. به اختیار و در آزادی می توانند همدردی بکنند. ولی جامعه در تمامیتش مکلف به همدردیست و اختیار آنرا ندارد که اگر نخواست شریک درد اعضایش نباشد. جامعه ای که شریک حتمی درد اعضایش نیست، از هم پاره می شود.

تنگ بینی ملی گرایی

تنگ بینی ملی گرایی با نفی ملی گرایی یا با تحقیر ملی گرایی رفع نمی شود. هرملتی می تواند ازدید خویش و طبق خصوصیات خویش مسائل زندگانی انسان را به بیند و در علوم انسانی و ادبیاتش پیروراند، بدون آنکه فقط و فقط در فکر خودش باشد. استقلال فرهنگی و فکری و تاریخی ملی، سبب تنگ بینی ملی گرایی نمی شود. اما بدون ملی گرایی نیز ملت به استقلال آگاهانه فرهنگی و فکری و تاریخی خود نمی رسد. یک ملی گرامی تواند افکار جهان شمول و نوع دوستانه بشری داشته باشد و برای منفعت همه ملل بیندیشد و در عین حال ملی گرا بماند.

وقایع دور، به ما نزدیک می شوند

وقایعی که در زندگی ملل دیگر اتفاق می افتد و ما در قبال آنها نمی توانیم لاقید بمانیم، وقایعی هستند که با وجود دوری، ما خود را به آن نزدیک می یابیم. در واقع، این گونه وقایع هستند که در جامعه ما نیز اتفاق خواهند افتاد. نزدیکی روانی ما به آن وقایع غلامت بروز وقایعی شبیه به آن در جامعه ما است.

شناختن خود برضد گسترش خود

ما موقعی نسبت به خود آگاهی پیدا می کنیم که خود را تثبیت کنیم بنابراین هر خود آگاهی چیزی جز بی حرکت ساختن خود و یا تنگ ساختن خود نیست. ما برای شناختن خود، خود را تنگ و محقر و محدود ساخته ایم. شناسائی ما از خود، برضد گسترش خود باشد. بعد از هر تلاش موفق از خود، بایستی بکوشیم که دو باره خود را از چنگال وقید معرفت خود از خود، آزاد سازیم.

آیا آزادی همان سلطه بر نفس است؟

ما بعد از تالشهای فراوان و ریاضتها مالک خود شده ایم و بر خود سلطه یافته ایم؛ ولی همین مالکیت ما را نراضی ساخته است، چون ما به اندازه ای کوچکیم که مالکیت آن، ما را قانع نمی سازد. سلطه ما بر خود، نمی تواند به مالکیت تنهائی خود قناعت کند. اگر این خود ما

بزرگ و پهناور بود، از مالکیت خود برخوردار بود، قانع و خشنود می شدیم. حالا به همه سونظرمی اندازیم که آیا این فقر خود را با تصرف دیگران که شبیه به ما کوچک و محدود هستند نمی توانیم جبران کنیم؟ سلطه ما بر نفس و ملک ما (که نتیجه همان سلطه بر نفس فقیر و حقیر ما است) مازایه هوس سلطه بر نفسها و ملکهای دیگران انداخته است. مالکیت و تسلط لذت آور است ولی مالکیت چیزهای حقیر و تسلط بر آنها، همیشه ایجاب محرومیت می کند. بنابراین اگر تسلط و مالکیت خود، آزادی است، مازاین آزادی حقیرانه و فقیرانه ناراحت و ناراضی می شویم. پس درک آزادی ما، ایجاب پرخاشگری و توسعه طلبی می نماید، مگر آنکه منکر آن بشویم که مالکیت بر نفس و تسلط بر آن، همان آزادیخواهی است.

زیستن بدون حقیقت؟

ارسطو می گوید: فلسفه، هنر کشف حقیقت است. عرفای مامی گویند: عرفان، هنر رسیدن به حقیقت است. آیا نمی توان هنری یافت که بدون کشف حقیقت و رسیدن به حقیقت زیست؟ آیا مامی توانیم با حساب احتمالات بهتر زندگی کنیم؟ آیا زیستن کشف حقیقتی نیست که احتمال کمترین خطر را برای ما دارد؟ آیا زیستن راه دیر رسیدن به حقیقتی نیست که مارا نابود می سازد؟ مردم حقیقت را دوست می دارند چون می پندارند که با حقیقت، بهترین زندگی را می توان کرد. در کشف حقیقت، امید رسیدن به عالیترین زندگی را دارند. بسیاری از حقیقت ها را بایستی کشف کرد تا آنرا از زندگی بطور آگاهانه دور نگهداشت تا بتوان بهتر زیست. دوستی حقیقت بریک پنداشت بنا شده است. آنچه مسلم است به حقیقت نمی توان با هیچگونه هنری رسید یا آنرا کشف کرد. اگر بتوان با هنر، حقیقت را کشف کرد یا به حقیقت رسید، میتوان با هنر نیز بدون حقیقت زیست، و با هنر حقیقت را نابود ساخت.

آیا ایمان، حقیقت را خلق می کند؟

این ایمان است که، احتیاج به حقیقت دارد و یا حقیقت است که احتیاج به ایمان دارد؟ آیا این سائقه ایمان ما است که برای تشفی خود ما را به خلق حقیقت (و بالاخره حقیقت ما) میراند؟ و اگر حقیقت احتیاج به ایمان ما دارد که هنوز حقیقت نیست.

کسیکه دیگر نمی توان او را فریفت

انسان از بس از فریب خوردن خسته می شود دنبال حقیقت می رود چون او می پندارد که حقیقت هرگز او را نخواهد فریفت. حقیقت، نمی تواند بفریبد. در حقیقت، هیچ فریبی نیست. ولی در اولین برخورد با حقیقت توجه می شود که حقیقت فریبنده ترین چیزهاست. حقیقت،

از همه چیز بیشتر انسان را گمراه می سازد. اگر حقیقت، این قدرت گمراه سازی را نداشت، همه به اورسیده بودند. انسان، نایستی از یأس فریب خوردگی و از خستگی از فریبها بدنبال آنچه کمتری هیچ نمی فریبده برود، بلکه بایستی تاب بر خورد با ظریفترین و پیچیده ترین فریبها را داشته باشد. وقتی هیچ چیزی نتواند انسان را بفریبده، او حقیقت را خواهد یافت. انسان موقعی به حقیقت می رسد که دیگر حقیقت، قدرت فریب دادن او را نداشته باشد. کسیکه دیگر نمی توان او را فریفت، کسی است که به حقیقت می رسد. وقتی که خدادیگر نمی تواند انسان را بفریبده، انسان به خدا رسیده است. تا آن موقع خدا انسان را خواهد فریفت.

شک قوی ولی وزن کم

هیچ واقعیتی آنقدر محکم نیست که باید باشد. فقط وزن ما ناچیز است و هر واقعیتی می تواند وزن ما را تحمل کند بدون آنکه عدم استحکامش پدیدار شود. اگر معرفت ما سنگین تر بود، هر واقعیتی، عدم استحکام و تزلزل خود را نشان می داد. کسیکه افراطی ترین شک هارا بکار می برد ولی وزن معرفتی اش سبک است، فشار شک هایش بر واقعیت ها تأثیری نخواهد کرد.

غلبه بر چیزی یا کشف حقیقت آن

روش غلبه بر چیزی، روش کشف حقیقت آن چیز نیست. ولی همه علوم ما و بهترین علوم ما چیزی جز روش غلبه بر چیزها و یافتن قدرت بر چیزها و تصرف چیزها نیستند. ولی از آنجا که ما قدرت خود را مساوی با حقیقت می گذاریم، در روش غلبه خود بر چیزها، روش کشف حقیقت را می شناسیم. ما موقعی خواهیم توانست کشف حقیقت چیزی را بکنیم که نخواهیم بر آن غلبه کنیم. بر هر چیزی که غلبه می کنیم، راه معرفت ما را به خودش می بندد. وقتی بر همه دنیا غلبه کردیم خواهیم دید که به اوج بی خبری از حقیقت رسیده ایم.

سلاح فکری

مسلح ساختن مردم با افکار غیر از انگیزتن مردم به تفکر است. با افکاری که می جنگند، نخواهند اندیشید. اسلحه را بعد از پیروزی، دور خواهند ریخت.

احتیاج به قهرمان

ملتی احتیاج به قهرمان ندارد که قهرمان زیاد دارد. بی احتیاجی از هر چیزی، در اثر ثروت از آن چیز است. ملتی که قهرمان دارد، احتیاج بیشتر به قهرمان دارد. ملتی که هیچ قهرمان ندارد، بیشترین احتیاج را به قهرمان دارد. همین احتیاج بی نهایت است که دیکتاتور هارا بوجود می آورد.

چرا انتقاد، حق به مامی دهد که نابود بسازیم

هنر، وجود را بدین سان تایید می کند که وجود را زیباتر می سازد یا زیباتر می نماید. ونشان می دهد که وجود می تواند زیباتر باشد. درک نقص وجود، تایید وجود، برای رشد خلاقیت انسان با آن وجود است. انسان اگر درک نقص در وجود رانمی کرد، به خلاقیتش ادامه نمی داد. آفریدن و درک نقص بهم پیوسته اند. درک نقص در وجود ما برای نابود ساختن آن، موقعی است که انسان از خلاقیت عقیم می شود. فقدان خلاقیت، درانتقاد، حق به نابود سازی را پیدا می کند.

ضعف خلاقیت و اندیشه کمال

کسی که نمی تواند چیزی را دوباره بیافریند، معتقد می شود که بهتر از آن نمی شد آفرید. بدینسان ضعف خلاقیت، پنداشت کمال خلقت را پدید می آورد.

پیشروان

یک مرد خرافاتی و کج اندیش هم با ازدیاد خرافات و کج اندیشی هایش، احساس پیشرفت می کند.

نفی امتیاز با امتیاز

نفی هر امتیازی، احتیاج به احساس امتیاز در چیز دیگر دارد. مبارزه علیه هر امتیازی موقعی پیروز می شود که ایمان به امتیاز دیگری موجود باشد. نفی امتیاز قومی با احساس امتیاز

ایمانی میسر می‌گردد. انسان، احتیاج به احساس امتیاز دارد. وقتی این احساس امتیاز فقط از خودش سیراب نشود، عقاید و اصول و خرافات و بستگی به افراد و اقوام دیگر، این احساس امتیاز را ترضیه خواهد کرد. ایمان به برتری انسان بخودی خودش راه گریز از امتیاز طلبی انسان است. تحقق احساس امتیاز در هر چیز دیگری (بستگی به عقیده و ایدئولوژی، بستگی به رهبر، بستگی به قوم و نژاد) خطرناکتر از رفع این احتیاج در درک امتیاز با ایمان به خود است.

چگونگی قبول یک فکر

افکار متفکر در پی آنست که انسان را بگیرد، فروگیرد و فراگیرد. از این رو افکار متفکر، خوش آیند و دوست داشتنی نیست. ما در تلاشیم که از فکری که در حال فرا گرفتن و گرفتن ما است، بگریزیم، و خود را برهانیم. از این رو ما غالباً از افکار یک متفکر نفرت داریم. همیشه قدرتی که در یک فکر نهفته است در صدد گسترش و فراگیری است. قدرتی را که در مقابل ما است، نمی‌توان دوست داشت. مایک فکر را قبول نمی‌کنیم چون آنرا دوست می‌داریم؛ بلکه وقتی که قدرت یک فکر را در فراگیری و تصرفش شناختیم می‌پذیریم تا خود نیز بواسطه آن فکر، فراگیرنده و گیرنده باشیم. مایک فکر را موقعی می‌پذیریم که مطمئن هستیم آن فکر ما را مقتدر می‌سازد. از اینروست که ضعفا و فقرای روحی و فکری، بغوریت تابع مقتدرترین افکار می‌شوند.

نابود ساختن ارزش قهرمان

ملت‌هایی هستند که احتیاج فراوان به قهرمان دارند ولی آنانی که در آن ملت می‌خواهند قهرمان باشد و قهرمان نیستند، نمی‌توانند قهرمانان را تحمل کنند و مانع از پیدایش قهرمانان می‌شوند. این ملت‌ها، همیشه در اثر این شبه قهرمانها، از قهرمانهای خود محروم می‌مانند و نسبت به قهرمانها و مفهوم قهرمان بودن بدبین می‌شوند. این شبه قهرمانها، ارزش قهرمان بودن را نابود می‌سازند تا نه احتیاج به قهرمانی باشد و نه قهرمانی بوجود بیاید و حتی مردم برضد قهرمانان باشند.

ما بایستی بیشتر سود جو شویم

تا همین یک منفعت، احتیاج به خود دادن خود و اجتماع به عادت دارد. ولی وقتی بتدریج آن منفعت، تغییر می‌کند، انسان و اجتماع منفعتی دیگر پیدا می‌کنند، با منفعتی دیگر، ضروری تر و مهم تر می‌گردد؛ ولی آن عادت که برای تأمین منفعت خاصی ایجاد شده بود بجمامی ماند. و علاقه ما به عادت خود (یا تابعیت ما از عادت خود) مانع از جلب و تأمین

منفعت تازه ما می‌گردد. عادت ما منفعت گذشته را که ضرر کنونی ما شده است تأمین می‌کند. منفعت کهنه ما در مقابل منفعت تازه ما می‌ایستد. ومنفعت کهنه ما، ضرر تازه ما است که ما در اثر علاقه به عادت خود، حاضر به اعتراف آن نیستیم. بدینسان بخود ضرر می‌زنیم و این ضرر رسانی به خود را بعنوان منفعت خود، توجیه می‌کنیم وعادت گذشته، ما را از ایجاد عادت تازه برای تأمین منفعت تازه بازمی‌دارد وعادت تازه با تعویق ایجاد می‌گردد. و چه بسا این عادت تازه موقعی ایجاد می‌گردد که منفعت تازه نیز سپری شده است. وعادت جدید ما موقعی جا افتاده می‌شود که مضر به حال ما است. از تشخیص منفعت تا جلب وتأمین منفعت همیشه فاصله است. وجلب وتأمین منفعت، احتیاج به عادات دارد. در ایجاد عادات، همیشه مسأله گذاشتن یک مشت عادات تازه بجای عادات کهنه وریشه دار است. چه بسا که ما علیرغم تشخیص منفعت، قدرت تغییر عادات یا قدرت تغییر سریع عادات را نداریم و برای رسیدن به منفعتی که تشخیص داده ایم، می‌کوشیم که همان عادات سابق را بکار ببریم و با عادات سابق خود آلتی برای تحقیق منفعت های تازه بسازیم، که البته میسر نیست. ولی ما بدینسان راه رسیدن به منفعت های تازه خود را با عادات خود، سد می‌کنیم. ما منفعت های خود را دوست می‌داریم اما عادات خود را بیشتر دوست می‌داریم. دوستی منفعت، موقعی خالص و واقعی است که ما آنرا بیشتر از عادات خود دوست بداریم وحاضر باشیم برای جلب منفعت های خود از عادات خود نفرت داشته باشیم. سودجویی تنها وقتی که عادت پرستی ما نیرومند است، کفایت نمی‌کند. برای تغییر بسیاری از عادات ریشه دار، بایستی التهاب شدید برای سود داشت. شاید این سود پرستانند که قدرت بیشتر از همه برای تغییر عادات دارند وانقلاب هر اجتماعی را سود پرستی ممکن می‌سازد.

تصمیم به هنگام

تصمیم گیری را بایستی آنقدر به تعویق انداخت تا شرایط مساعد وزمان مناسب فرا رسد، ودرست در همین لحظه تاریخی است که بایستی بایک ضربه وبانهایت قاطعیت تصمیم گرفت. تعویق اندازی تصمیم گیری تا چنین شرایط وزمانی برسد، خصوصیت یک مرد مصمم است. در تاریخ زندگانی فردی واجتماعی بایست به هنگام هر تصمیمی را گرفت. کسی که ن بهنگام ونابجا تصمیم می‌گیرد، مرد مصمم نیست. به تعویق انداختن تصمیم، بی تصمیمی وتردید ولاقیدی نیست. یک حکومت مدار، هیچگاه پیش از وقت تصمیم نمی‌گیرد وهیچگاه با رسیدن وقت تصمیم خود را به تعویق نمی‌اندازد. تعویق انداختن تصمیم برای رسیدن به این وقت بوده است. تصمیم گیری یک لحظه بعد از این وقت، نشان می‌دهد که اونمی تواند تصمیم بگیرد. در تاریخ، هر وقتی برای تصمیمی است.

بدویت در پیچیدگی

هزنوع تندروری وافراط گرانی استوار بریک نوع ایمان و یک نوع بدویت است. برای ایجاد جنبش های افراطی بایستی به مردم یا جوانان افکار بدوی تلقین کرد یا افکارشان را بدوی ساخت. با پیچ و تاب دادن به افکار بدوی، می توان بدویت آنها را از نظر مخفی ساخت. پیچیدگی و دیالکتیک فکری، از بدویت نمی کاهد بلکه بهترین وسیله برای پوشانیدن بدویت می شود.

فکر، راه خود را می رود

به آسانی می توان نقطه شروع یک جنبش فکری یا اجتماعی یا سیاسی یا اقتصادی شد. اما به دشواری می توان آن جنبش را دردوامش هدایت کرد و به آن جهت داد و برآن قدرت داشت. یک متفکر نمی تواند تاریخ تاثیر و گسترش افکارش را پیش بینی کند ولو آنکه احساس از دوام تاثیرات افکارش داشته باشد. فکری که بدنیآمد دیگر اختیارش در دست متفکر آن نیست.

پیشرفت نادانی، ملازم با پیشرفت دانائی است

اغلب تضادهای، خرافات زبانی یا پنداشتهای ساختگی هستند که ما عادت کرده ایم آنها را بعنوان تضاد بگیریم و در رابطه تضاد باهم قرار دهیم، درحالیکه با دقت و تامل بیشتر خواهیم دید که متضاد نیستند.

اغلب از گسترش خود هر مفهومی، آنچه را ما مفهوم تضادمی نامیم پیدا می شود. قدرت وضعف، دانائی و نادانی، خصوصی وعمومی، گرما وسرما، دردشادی، خیر وشر هیچکدام باهم متضاد نیستند. دانائی ونادانی دووجه یک جنبش است. دانائی بدون نادانی نمیشود ونادانی بدون دانائی نمی شود. واینکه انسان می تواند بجائی برسد که همه چیز را بداند (یا وجودی هست که همه چیز را می داند) یک خیال محض است. چون هر دانائی، موجحد یک نادانی است وتوسعه دانائی ها بهمان اندازه توسعه نادانی هااست. هرکس به اندازه دانائی اش نادان است. وسعت دانائی یا وسعت نادانی ملازم وهمگام است. همانطور وسعت دامنه قدرت با وسعت دامنه ضعف ملازم است. نه آنکه هرکس و هرچه بردانائی اش و قدرتش بیافزاید از نادانیش وضعفش کاسته شود. این مفهوم پیشرفت دروغین است که از تضاد

خرافات‌ی و زبانی دانائی و نادانی و قدرت و ضعف و... ایجاد شده است. دامنه ناشناخته‌ها به اندازه دامنه شناخته‌ها وسعت می‌یابد. دنیای گذشته، شناخته‌های کمی داشت بهمان اندازه دنیای ناشناخته‌اش هم وسعت چندانی نداشت. دانائی‌اش کم بود، نادانی‌اش هم کم بود. قدرتش کم بود، ضعفش هم به همان تناسب کم بود. ما با دامنه وسعت دانائی‌های خود بروسعت نادانی‌های خود افزوده ایم. فقط افراد عادی، آگاهی از این نادانی‌ها ندارند. فقط خیر وسعت دانائی‌ها را می‌شنوند. و طبق همین خرافه می‌پنداشتند که هرچه به کمال نزدیکتر شوند، از نقصشان کاسته می‌شود و از نقص‌هایشان به همان اندازه وصول به کمال، رهایی می‌یابند. چون این تضاد میان کمال و نقص یک تضاد ساختگی و زبانی بود. برعکس این پنداشت خام کمالات و نقائص بهم پیوستگی دارند. هرچه دامنه کمالات گسترش می‌یابد، دامنه نقائص نیز گسترش می‌یابد. هرچه ما کاملتر می‌شویم، بهمان شدت و کمیت نیز ناقص‌تری شویم. همانقدر که بر ثروت کمالی ما افزوده می‌شود بر ثروت نقائص ما نیز افزوده می‌شود. چنین تضادی میان کمال و نقص نیست که با افزایش کمال، از نقص کاسته بشود، این مفهوم تضاد میان کمال و نقص یک خیال مصنوعی است. همانطور میان شر و خیر، چنان تضادی نیست. با افزایش دامنه خیر، دامنه شر ما افزوده می‌شود. ما با نیکی‌های بیشتر، شرک‌تر نخواهیم داشت.

این تضادهای ساختگی و دروغین، دیدمارا از شناخت انسان و اجتماع و تاریخ کور کرده است. پیش از آنکه ما بخواهیم ضد اندیشی (از ضد به ضد رفتن) کنیم، بهتر است برای خود روشن سازیم که کدام فکر با کدام فکر در تضاد واقع شده است!

ما چه موقعی آزادی طلبیم؟

کسی که از قدرت نفوذ افکارش اطمینان دارد، به هرکسی آزادی انتشار افکار می‌دهد و کسی که از قدرت نفوذ افکارش واهمه دارد، حاضر به دادن آزادی به انتشار افکار دیگران نمی‌شود. قدرت نفوذ هرکسی، کمیت و کیفیت آزادی طلبی هرکسی را مشخص می‌سازد. از این گذشته قدرت نفوذ هر فکری طبق شرایط و زمان تغییر می‌کند. از اینرو نیز آزادی طلبی هرکسی و گروهی و عقیده‌ای و حزبی طبق این شرایط کم و زیاد می‌شود. وقتی شرایط مناسب قدرت نفوذ افکارش هست، آزادی طلب است و وقتی شرایط نامناسب برای نفوذ افکارش باشد (و بالطبع مناسب برای نفوذ افکار دیگرانست) بر ضد آزادی است. پس آزادی طلبی خصوصیت ذاتی یک دستگاه فکری یا عقیده یا حزب نیست، بلکه طبق شرایط نفوذش، کم و بیش می‌شود. آزادی طلبی اصولی در آن دستگاه فکری یا عقیده یا حزب، با آزادی طلبی واقعی‌اش تفاوت دارد. آنچه در آن عقیده یا فکر راجع به آزادی گفته شده، آن چیزی

نیست که در واقع طالبند یا طالب خواهند بود. واقعیت آزادی طلبی را شرایط نفوذ آن عقیده یا فکر، مشخص می سازند.

دست چین کردن تجربیات خود

اطلاع از خود به دیگری دادن، همیشه ضرر دارد. دیگری نباید ما را بشناسد. البته ما می توانیم قطعاتی از خود و تجربیات خود را به دیگران بنماییم که ترکیب آنها، یک تصویر گمراه کننده و به اشتباه اندازنده در ذهن دیگران از ما پدید آورد. تا وقتی ماهمه خود و تجربیات خود را به تمامی نمی نمایانیم، می توانیم منتخباتی از خود و تجربیات خود را برای گمراه ساختن دیگران در باره خود بنمایانیم. ما هیچگاه منتخبات تجربیات خود یا قطعاتی از تجربیات خود نیستیم. راست گفتن بدین ترتیب تاکتیکی برای دروغ گفتن است. راست گویی های ما همان نتیجه رامی دهد که دروغگویی خواهد داشت. فقط بایستی منتخباتی از تجربیات خود را برگزید که ترکیبش باهم چیزی جز تصویر دروغینی نشود که ما می خواهیم در ذهن دیگران پدید آوریم. ما با راستگویی های خود دیگران را گمراه می سازیم. البته ما خود نیز عادت داریم که خود را در مجموعه ای از همین اعمال و تجربیات منتخب خود، بخود معرفی کنیم و بدینسان بیشتر بخود دروغ می گوئیم تا به دیگران. چون ما معمولاً چیزی جز تصویر منتخبات اعمال و افکار و احساسات خود برای خود نیستیم. بسیاری از اعمال و افکار و احساسات و تجربیات ما از خود در این تصویر انتخاب شده نمی گنجد و ما آنها را فراموش می کنیم یا نادیده می گیریم.

فاصله قانون از حق

میان قانون و حق، هیچگاه انطباق کامل حاصل نمی شود. قوانین تلاش دائمی برای عبارت بندی کردن حقوق هستند. قانون آزمایشی است برای تحقق و تجسم حق. ضدیت با قانون، ضدیت با حق نیست، بلکه برای عبارت بندی بهتر و صحیح تر حق است. میان قانونیت و حقانیت بایستی تفاوت قائل شد. تا موقعی که قانونیت صادقانه در تلاش برای عبارت بندی حقانیت است، قانون معتبر است. یک قانون غلط در چنین وضعی معتبر است. ولی وقتی قانون در تلاش برای پوشانیدن یا فاصله گرفتن از حق است، هر قانونی غیر معتبر می شود. گذاردن قوانین ابدی، پایمال کردن حق انسانی و انسان است. هیچگاه قانون با حق انسان، عینیت نخواهد یافت. حق انسان، بیش از آنست که بتواند

درقانونی بگنجد. کسیکه قانون را باحق عینیت می دهد، وقانون برای او حق است، انسان را درزندان قوانین خود، پایمال خواهد ساخت.

ما قوانین را معتبر می سازیم

اعتبار قوانین به کسی یا هیاتی یا نسلی نیست که آنها را گذارده اند، بلکه به کسانی است که می خواهند آنرا اجرا کنند. قوانینی را که اجرا کنندگان معتبر نشناسند، موظف به اجرای آن نیستند. قوانینی که از گذشته می آیند فقط یک سند تاریخی هستند که تا ما تصویب نکنیم، معتبر و موظف و سازنده نیستند.

ما می خواهیم بیش از آن باشیم که هستیم

هر انسانی می خواهد بیش از آن باشد که هست. هر انسانی می خواهد عملی انجام دهد که بیش از قدرت او است. ولی وقتی نتوانست چنین عملی را انجام دهد از خود شرم می برد و وقتی نمی تواند بیش از خود باشد، از هستی اش ننگ دارد و آن را تحقیر می کند. این خواست بیش از خود بودن هستی ما را منفور و کثیف می سازد و خواست انجام عملی بیش از قدرت خود، وجدان ما را معذب می سازد و اعمال معمولی ما را ناقص می داند. از اینروست که خواست ما به بیشتر بودن و عملی بیش از قدرت خود انجام دادن، خدا و اخلاق را می آفریند. وقتی ما نمی توانیم از خود بیشتر باشیم، خدایی می یابیم که از ما بیشتر است و وقتی عملی بیش از قدرت خود نتوانیم انجام دهیم، اخلاق و ایده آلی می سازیم که از ما عملی مافوق طاقت ما نطلبند.

از تقوای اطاعت

اطاعت، ملازم، بیخودی است. به خود آمدن و با خود شدن، نه تنها اطاعت کردن را از تقوا بودن می اندازد، بلکه اطاعت کردن را، بر ضد خود بودن احساس می کند. جایی که مردم بخود آمدند، دیگر نمی توان حکومت کرد. اطاعت را بایستی بصورت تقوای انسانی ساخت تا بتوان مردم را بی خود ساخت و بر آنها حکومت کرد. کسیکه بخود می آید، فقط از خود اطاعت می کند.

گرفتن قدرت از حکومت و جامعه

وقتی فرد نتواند در مقابل جامعه و یا حکومت بایستد و مقاومت و اعتراض و مبارزه کند، عدالت اجتماعی و عدالت حکومتی برقرار نیست. و جامعه و حکومت آنقدر دارای قدرتند که در مقابل خود، کوچکترین و اهمه ای از ابزار قدرت خود ندارند. برای اینکه فرد بتواند در مقابل جامعه یا حکومت ایستادگی و مبارزه کند، بایستی راهبائی یافت که حکومت و جامعه در این مقابله، از قدرت بی اندازه خود، طبق دلخواهش نتواند استفاده برد. حتی وقتی حکومت و جامعه باهم عینیت یابند، مساله ایستادگی و مبارزه فرد بمراتب مشکل تر خواهد شد چون وقتی حکومت و جامعه یکی شد، قدرت آنها در مقابل فرد بی نهایت بیشتر می شود و فرد ضعیف تر می گردد. حکومت و جامعه ای که با قدرتش در مقابل فرد ظاهر می شوند، فرد را نابود می سازند. حکومت و جامعه ای که در مقابل فرد در این مبارزه از همه قدرتش استفاده می برند، برضد حق و عدالت رفتار می کند. جامعه و حکومتی که حق دارد، احتیاج به زور ندارد. مبارزه فقط با توسل به حق انجام می شود نه با توسل به قدرت. حق بایستی همانقدر قدرت بر جامعه و حکومت داشته باشد که بر فرد. تجاوز حکومت و جامعه از حق بایستی به همان شدت (بلکه بیشتر) مجازات شود که تجاوز فرد از حقش.

نیکی، تعادل دادن میان شرهاست

این درست نیست که سوائق خوب ایجاد انسان خوب می کند. اگر سوائقی را که ما شرمی نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرتخواهی، علاقه به تظاهر و خودنمایی و اشتیاق تمتع از زندگی و...) باهم و علیه هم تعادل پیدا کنند و نگذارند که یکی از آنها بر دیگر سوائق غلبه گذرا پیدا کند، یا آنکه این غلبه، کوتاه و موقتی باشد و تلاش برای کنترل و تعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تا آنها که فقط سوائق خوب داشته باشند. نیکی زائیده سرچشمه ای از نیکی ها نیست بلکه حالت تعادل و انضباط میان شرها است. **نظم شرها**، یک حالت نیک فراهم می آورد. نیکی وجود ندارد. نیکی یک حالت میان شرها است. برای رسیدن به این نیکی، نبایستی شرها را نابود ساخت یا کوفت، یا تاریک ساخت، بلکه بایستی شیوه مقابله آنها باهمدیگر و شیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها و همچنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران در یک موقعیت را داشت تا به حالت نیکی نزدیک شد. از شرها در بنای عدالت و رفاه و امنیت اجتماعی میتوان صرف نظر کرد.

کسی که پایش در هر چیزی فرو می رود

علاقه شدید مابه **واقعیات محکم و مسلم** ، نشانه ترس ما از شک است. اگر تا به این اندازه از شک نمی ترسیدیم، آنقدر نیز احتیاج به واقعیات محکم و مسلم نداشتیم. انسان بر روی هر چیزی که حرکت می کند می ایستد بشرط آنکه بند بازی بدانند. همچنین از نرم نبودن و یا شل بودن واقعیات نباید ترسید. انسان بر روی واقعیاتی که نتواند بایستد، فرو می رود و برای عمیق شدن همیشه بایستی **محکّمات و مسلمّات** را سست کرد و بایستی آنقدر سنگین بود که هیچ واقعیتهایی نتواند ما را بر روی خود نگاه دارد. مادر سطح واقعیات می مانیم، چون واقعیات برای ما محکمند و وزن ما نسبت به آنها کم و ناچیز است. قبول هر واقعیتهای مسلمی، نشانه سبکی عقل و روح ما است. کسیکه عقلش سنگین شد در هر واقعیتهای فرو می رود و بر روی هیچ واقعیتهایی نمی ماند و بر روی واقعیات، نمی تواند گام بردارد. راهروی، احتیاج به سطح و سطحی بودن دارد. کسیکه سنگین شد، راه رفتن برای او عذابی می شود چون پایش در هر چیزی فرو می رود.

جامعه فرشتگان هم، احتیاج به حکومت دارد

دوره ای که فرهنگ اخلاق اجتماعی کم بود و پنداشته می شد که امیال و شهوات و عواطف انسانی بندرت قابل مهار کردن اند. و کم کسی بود که می توانست آنها را **انضباط** بدهد و بر آنها غلبه کند و مسلط شود، انسانی که می توانست بر این امیال و شهوات و عواطف شدید و وحشی، سلطه پیدا کند، بسیار نادر و استثنائی بود. از این رو نتیجه گرفته می شد که وقتی کسی بتواند بر امیال و شهوات و عواطف خود سلطه و تصرف داشته باشد (کسی که بتواند بر خود حکومت کند) بایستی بتواند بر دیگران نیز **حکومت** کند. ولی وقتی هر کس هنر **خودداری** را یاد گرفت و سلطه بر نفس یک کار همگانی شد، این طرز تفکر از بین می رود. هنر در بند کردن و منظم ساختن و مهار کردن شهوات و امیال با هنر منظم کردن مردم فرق دارد. باین استدلال، اگر همه افراد در اجتماع تا اندازه ای هنر و فن سلطه بر امیال و شهوات و سوائق خود را یاد بگیرند، احتیاج به حکومت نخواهد داشت. از طرفی در هر انسانی در اجتماع، همان شهوتی یا میلی یا سائقه ای از آن فرد حاکم نیست که بر آنها سلطه بوزد. از این گذشته ممکن است که آن فرد نادری که موفق به سلطه بر نفس خود شده است امیال و سوائق و شهوات نسبتاً ملایم وضعیفی داشته باشد که تسلط بر آنها، شاهکاری حساب نشود. از طرفی دیگر این سلطه بر نفس در هر کسی با کس دیگر، فرق دارد چون طیف قدرت امیال و سوائق و شهوات

در هر کسی مختلف می باشد. در بسیاری از افراد، سلطه بر نفس، یک عمل آگاهانه و ارادی فردی نیست بلکه بسیاری از شهوات و امیال در مقابل همدیگر توازن و تعادل باهم پیدا کرده اند و احتیاج به تنفیذ قدرت ارادی نداشته اند. اضافه بر همه این استدلالات، اگر همه افراد، اخلاقی باشند و سلطه نسبتاً کافی بر نفس خود داشته باشند، مسئله حکومت منفی نمی شود. اخلاقی بودن و متقی بودن همه افراد، احتیاج به حکومت را از بین نمی برد. حکومت، ضرورتش در اثر بی اخلاقی و بی تقوایی مردم یا افرادیست. اگر همه افراد فرشته هم بودند، جامعه فرشتگان احتیاج به نظم داشت. ترکیب افراد مختلف (ولو فرشته هم باشند) احتیاج به نظمی دارد و با اخلاق بودن همه مردم، احتیاج جامعه به حکومت را از بین نمی برد، درحالیکه فقدان تقوا و اخلاق، حکومت را مشکل ترمی سازد. اخلاق خوب، ضرورت نظم را منفی نمی سازد. از اینرو کمال اخلاقی افراد، بخودی خود ایجاد نظم سالم و هم آهنگ اجتماعی نخواهد کرد.

تکرار تجربیات

هر تجربه ای را که میافرماش کنیم، دوباره آن تجربه را خواهیم کرد. بخواهیم یا نه. تجربیات برای آنست که نگذاریم تجربیات تلخ دوباره تکرار شود. از اینرو حافظه ما معمولاً برای یادآوری تجربیات عذاب آور و جانگزا زیاد است. ولی با ارزش دادن به عذاب و درد، حافظه ما نسبت به تجربیات عذاب آور و درد زا کم می شود. چون درد و عذاب نیز، در عمق ما دوست داشتنی و لذیذ می شوند. بدینسان سائقه طبیعی ما برای یادآوری بیشتر دردها و عذابها پریشان و درهم میگردد.

شکی از بدبینی و شک برای معرفت

شکی که از بدبینی است، ما را ضعیف می سازد و شکی که از سرچشمه معرفت خواهی ما است، ما را نیرومند می سازد. شک بر پایه بدبینی، آلت و تابع ایمان است. شک بر پایه بدبینی، چیزها را زشت تر و تاریک تر می سازد. شک در معرفت، دنیا را متحرک تر و انسان را نیرومندتر می سازد.

بی اعتنایی به لحظات گذرا (این نیز بگذرد)

آیا گذرا بودن هر چیز، آن چیز را بی ارزش و بی اهمیت می سازد؟ هر چیز گذرا تر است، بیشتر ارزش و اهمیت پیدا می کند. یک لحظه آن بیشترین ارزش و اهمیت دارد. تاریخ

لحظات رانوشتن برای آنست که ماحاطرات این بزرگترین ارزشهای بازناگشتنی و یکباره و بینظیرانگه داریم. بقا و ابدیت، ارزش تاریخی ندارد چون همیشه یکسان و یکنواخت است. هر لحظه ای، بی نظیر است و بیشترین ارزش و کیفیت یکباره دارد و چون می گذرد نبایستی نسبت به آن لاقید و بی اعتنا بود؛ بلکه بایستی به هر لحظه ای از زندگی اوج توجه و اعتناء را کرد. آیا چون بیشترین ارزش ما گذرا است نبایستی به آن پرداخت و بایستی به آن لاقید بود؟ آیا لذت بردن و تمتع بردن از لحظه، آخرین و برترین توجه و استفاده از لحظه است؟ پر ارزشترین چیز و مهمترین چیز می تواند گذرا باشد. گذرا بودن یک چیز، از ارزش و اهمیت آن نمی کاهد. و دراز بودن و بی زمان بودن یک چیز، بر ارزش و اهمیت آن نمی افزاید.

فقر جاوید و عبودیت ابدی چون ابدی هستند یک پیشیز براهمیت و ارزش فقر و عبودیت نمی افزاید. ابدیت برای درازی بی نهایتش، ارزش بی نهایت پیدا نمی کند.

حق قضاوت به ماحق لعنت نمی دهد

قضاوت کردن، لعنت کردن نیست. و چیزهایی را که ما ملعون می سازیم، قضاوت نکرده ایم. و کسی که قضاوت می کند، هیچگاه حق ملعون ساختن ندارد. چون هیچ قضاوتی، حق تلعین نمی دهد. حق قضاوت، ماحق لعنت نمی دهد. کسی که لعنت میکند، قضاوتی را که کرده است منتفی و ملغی ساخته است. هر انسان لعنت شده ای بایستی دوباره قضاوت شود. قضاوت در اعمال انسانی از ارزش وجود او نمی کاهد. بعنوان مجازات یک انسان، کسی حق ندارد او را در اجتماع ننگین سازد و موجودیت او را تبدیل به شرکند. اعمال بد، انسان را تبدیل به شیطان نمی سازد.

چگونه یک حکومت رامی توان نابود ساخت؟

دوام حکومت احتیاج به مفاهیم ثابت و با دوام و بالاخره به تصاویر ذهنی ثابت و با دوام دارد. برای متزلزل ساختن یک نظام حکومتی، بایستی آن مفاهیم و تصاویر را متزلزل و مشکوک ساخت. تزلزل تصاویر و مفاهیمی که دوام حکومت بر آن استوار است برای سرنگون ساختن آن حکومت کفایت می کند و احتیاج به ریشه کن کردن آن تصاویر و مفاهیم از اذهان مردم نیست.

وقتیکه اختلاف جزئی، اختلاف کلی می شود

عدم تساوی موقعی بیشتر احساس میشود که نامساوی ها، اختلاف ناچیز بایکدیگر داشته باشند. اینکه انسان اختلاف خود را بادیگری چگونه احساس می کند، اهمیت دارد. وقتی همه رانستاً مساوی ساختند، آنگاه احساس عدم تساوی از بین نمی رود، بلکه درک

اختلافات بسیار جزئی، همان احساسات تلخ و عدم تساوی گذشته را که در اختلافات بسیار کلی از همدیگر داشتند، تکرار می شود. وقتی تساوی نسبی ایجاد گردید احساس عدم تساوی به همان شدت و کیفیت قدیم باقی می ماند. در اختلافات جزئی از این بعد همان احساس به به همان شدت و کیفیت قدیم باقی می ماند. در اختلافات جزئی، از این بعد همان احساس، به بزرگ بود و برای شناخت اختلافات ناچیز، حساسیت نداشت ولی وقتی اختلافات کم شدند، احساس عدم تساوی، واحدش کوچک می شود و اختلافاتی که در سابق برای او مرئی و محسوس نبودند، ناگهان مرئی و محسوس می گردند.

تفاوت مجموعه ارزشها با سلسله مراتب ارزشها

معمولاً سلسله مراتب ارزشهای اخلاقی یا اجتماعی جایجا می شوند. این جایجائی به این صورت که یک جدول از ارزشها بکلی نابود شود و جدولی تازه از ارزشها بجای آن گذاشته شود، نیست. تعویض اهمیت چند ارزش باهم در سلسله مراتب ارزشها بکلی اخلاق را تغییر می دهد. ممکن است که یک انسان همه ارزشهای اخلاقی و یا اجتماعی سابق را حفظ کند ولی جای آنها را در جدول ترتیب و اهمیت تغییر دهد. همین تغییر، سبب تغییر کلی اخلاق او می گردد. این اشتباه بزرگی است که می پندارند اسلام، مجموعه ارزشهای اخلاقی اش همیشه ثابت است. مجموعه ارزشها، به تنهایی کیفیت اخلاقی را مشخص نمی سازد بلکه ترتیب اهمیت آنها نسبت به یکدیگر کیفیت اخلاقی را مشخص می سازد. سلسله مراتب ارزشها با مجموعه ارزشها فرق دارد. یک مجموعه ارزش را می توان بطور بی نهایت از لحاظ رتبه اهمیت هر ارزش به ارزش دیگر، ترکیب کرد و باهر سلسله مراتبی، اخلاقی دیگر داشت. از این گذشته هرکسی (هر معتقدی به یک مجموعه ارزش) در هر موقعیتی این سیستم (سلسله مراتب) ارزشهایش را بنحوی دیگر مرتب می سازد. همان مجموعه ارزشها، در ترتیب دیگری از اهمیت ها قرار می گیرند.

نفرت از حرکت

انسان، وجودش از آغاز در اثر مبارزه و ضدیت با حرکت بوده است. این نفرت و کینه نسبت به آنچه می گذرد و می جنبید و می گریزد، سبب شده است بکوشد تا آنچه می گذارد و می جنبید و می گریزد را ثابت سازد و ساکن کند و سفت به آن بچسبد. تثبیت کردن، ساکن